

بدبختی این است که هنوز هم بعضی از این طرفداران شاهنشاهی آریا صهر با کمال کم لطفی ادعا می‌کنند که آن جنت مکان جلو آخوندها را گرفته بود.

بعد از انقلاب هم، باز همه اوقاتمان صرف این می‌شد که سازمان‌های بهم ریخته اداری را از نو رو براه کنیم. آمار سوءاستفاده‌ها را پیدا کنیم. عناصر نادرست را از کاربرکنار کنیم. گرفتاری‌های مردم را رفع کنیم. محاکمین را شناسائی و جریمه کنیم. از توقف خدمات عمومی جلو بگیریم و بالاخره هزار بدبختی دیگر. باور کنید از ساعت ۶ صبح گاهی تا دو سه ساعت پس از نیمه شب، همینطور در تکاپو بودیم. انقلاب بود دیگر. هرکسی می‌بایست به اندازه شوق و علاقه‌اش برای به ثمر رسانیدن آن کمک کند و من هم سهم ناچیز خودم را اینطوری ادا می‌کردم.

خلاصه کنم، تا هزاران نفر آدم مردم دوست، بی‌هیچ ادعائی مشغول پرداختن سهم خود به انقلاب بودند، این رمال‌های هفت‌خط با کمک عناصر وابسته‌های مثل ابراهیم یزدی و قره‌باغی و دیگران، میخ قدرت را حسابی کوبیدند و با اردنگ کردن بقیه السیف ملیون تعزیه گردان معرکه شدند.

یک روز صبح، طبق معمول قبل از طلوع خورشید پیکان قراضه‌ام را توی پارکینگ وزارتخانه گذاشتم و دو پل—سه یکی راهی اطاق کارم شدم. قفل در را که باز کردم، دیدم پرونده‌های روی میز بهم ریخته است. مثل اینکه کسی دنبال مدارکی اطاقم را کاویده باشد. مشهدی غلامعلی را صدا کردم. پرسیدم که دیروز پس از رفتن من چه اتفاقی توی این اطاق افتاده است؟ در حالیکه اطراف خود را می‌پاشید گفتم: که دیروز انجمن اسلامی‌ها آمده بودند، دو سه ساعتی پرونده‌ها را زیر و رومی‌کردند. با عصیانیت تمام به اطاق انجمن اسلامی رفتم. این سه چهار تا چلغوز ریشوی نانجیب را که کاری از شان ساخته نبود، خودمان به عنوان انجمن اسلامی

انتخاب کرده بودیم که مراقب رفت و آمدها باشند. با تشدد به آنها گفتم که دیروز توی اطاق من چکار داشته‌اند، پسرکی که قوم و خویش آخوند لواسان بود و تازگی‌ها هم گذاشته بود ریشش دراز شود، چشم انداخت توی چشم من و گفتم که: حجت الاسلام یافت آبادی گفته بودند اطاقتان را جستجو کنیم کسه اگر اسنادی از ضد انقلاب آنجا باشد به ایشان بدهیم، چیزی پیدا نکردیم و به ایشان هم عرض کردیم.

کله‌ام داشت مثل نارنجک منفجر می‌شد. گفتم این حجت الاسلام یافت آبادی چه صیغهای هستند؟ از کی تا حالا آمده‌اند اینجا و اصولاً چکاره هستند؟

پسرک که از لحن من قدری عصبانی شده بود گفت که ایشان نماینده امام توی این وزارتخانه هستند و اطاقشان هم چسبیده به اطاق آقای وزیر است.

دیدم که ای دادبیداد، گرفتاری‌های شبانه روزی مجال نداده است که الاقل از تشکیلات جدید وزارتتی اطلاعی کسب کنیم. به طرف اطاق حجت الاسلام راه افتادم. چندین پاسدار و نگهبان و دربان نا آشنا جلو اطاقش پاس می‌دادند. نه من هیچکدامشان را می‌شناختم و نه آنها مرا. بالاخره کارتم را نشان دادم و قهوه‌چی که مرا می‌شناخت به بهانه بردن چای به اطاق نماینده امام، برایم اجازه ورود گرفت. داخل شدم. عکس حضرت امام جای عکس آریا مهر را گرفته بود. آخوندک که حدود سی و سه چهار سال داشت، پشت میز مجلل بزرگی که سابقاً "میز کار انصاری، آن آدمک خود فروخته دلک مآب بود، بسیار ناشیانه لم داده بود. یکباره به فکراین شعر میرزاده عشقی افتادم که یکروز به وحید دستگردی گفته بود:

پوستین انسدر برت چون جلد خرسی کول سگ

آخوند که داشت با مقداری کاغذ خود را مشغول نشان می‌داد سرش را بلند کرد و لبخندزنان، در حالیکه تظاهر به بلیندن دادن می‌کرد گفت:

بفرمایید آقای صادقیان ، حالتون چطور است برادرارجمند؟ ما تا حالا سعادت زیارتتان را پیدا نکرده بودیم... با اشاره دست صندلی را نشان داد که بنشینم. نشستم. گفتم که من اصلاً خبر ورود شما را نشنیده بودم. گفتم تعجب آور است که آدمی مثل شما پس از سه چهار ماه هنوز نماینده امام را ندیده باشد. گفتم که حجم کار به قدری زیاد است که وقت سرخاراندن هم ندارم. گفتم شاید به همین دلیل تا کنون در نمازهای دشمن شکن جمعه حضور نیافته‌اید. این را با لحنی نیش‌آلود گفتم. گفتم که مدتها وقت لازم است تا خرابی‌های طاغوت راست و ریست شود. گفتم اما نماز انقلابی جمعه را نباید از دست داد. ضد انقلاب فقط از این یکی می‌ترسد. دیدم که یارو حسابی از مرحله پرت است. اصلاً نه انقلاب را می‌شناسد و نه گوشش به حرف‌بده‌کار است. به خیالش که وزارت دارائی هم مثل دفترداری حوزه طلاب قم است.

گفتم دیروز عده‌ای آمده‌اند اطاق مرا در غیابم جستجو کرده‌اند. بعد هم گفته‌اند که شما دستور داده‌اید. آمده‌ام بپرسم که علت این جستجو چه بوده است.

حجت الاسلام در حالی که سعی داشت قیافه‌ای پدرا نه بگیرد و با اصطلاح بی‌نیازی و مهربانی اسلامی خود را نشان دهد و ضمناً "قدرت فائقه خود را هم به رخ مستمع (که من بودم) بکشد، لبخندی بر لب آورد و با آرامش مصنوعی گفت: همانطور که برادران عزیز می‌دانند این روزها ضد انقلاب به هر لباسی در می‌آید تا به انقلاب اسلامی امت شهید پرور ما ضربه وارد کند. این است که بنا به رهنمود خدا گونه‌امام، ما باید چشمهایمان را باز بگذاریم و به جلال‌الله معتمم باشیم.

من از سکوت حجت الاسلام استفاده کردم و گفتم: خوب حاج آقا. همه اینها چه ربطی به بازرسی اطاق من دارد؟ مگر ضد انقلاب لای پرونده‌های اطاق من قائم شده است؟

حجت الاسلام که با تسبیح خود ور می‌رفت، مثل اینکه انتظار چنین عکس‌العملی را نداشته باشد، یکمرتبه قیافه را به هم کشید و گفت:

— من از بازرسی اطاق شما اطلاع دقیقی ندارم، اما برادران انجمن اسلامی که مدتها مراقب بوده‌اند، گویا متوجه رفت و آمدهای مشکوکی در آن حوالی شده بوده‌اند، اجازه خواسته‌اند و مقامات مسوول هم البته اجازه داده‌اند. انقلاب است برادر، یک وقت ضد انقلاب، آدم‌های بسیار انقلابی را هم وسوسه می‌کند، نظایرش بسیار دیده شده است. در صدر اسلام هم این مسایل بسیار اتفاق افتاده است... دیدم که اگر همینطور بنشینم، حجت الاسلام روضه خوانی را ادامه خواهد داد. اجازه گرفتم و بیرون آمدم. یکر است به طبقه چهارم، اطاق احمد رفتم و ماجرا را گفتم و برایش شرح دادم که می‌خواهم کلید اطاق را همراه با استعفا برای (برادر وزیر) بفرستم. گفت حماقت است. درخواست مرخصی کن و طی آن، برو دنبال کار بازنشستگی. حتما " موافقت می‌کنند. از خدا می‌خواهند یک‌آشغال از نوع خودشان را بگذارند سر جای تو... پس از بیست و پنج سال خرجمالی، چرانباید از حقوق بازنشستگی استفاده کنی؟ دیدم درست می‌گوید.

ایام مرخصی فرصتی مناسب به من داد که با یاران قدیمی تجدید مکاتبه کنم. از جمله با جلال. جلال در جوابم گفت که به ینگه دنیا سری بزنم. حوصله‌اش را نداشتم، اما اختناق هم خفهام کرده بود. احساس می‌کردم که نیاز به تنفس هوای دیگری دارم. گفش و کلاه کردم و آمدم و بقیه ماجرا را جلال برایتان شرح داده است.

و حالا من توی این پمپ بنزین یا به قول شما (گس استیشن) نشسته‌ام و حس می‌کنم که چهل سال زندگی گذشته‌ام را مفت از دست داده‌ام...

توی این پمپ بنزین کار من از نیمه شب تا کمی قبل از ساعت

۸ صبح است. شب که جلال مرا به محل کار می‌رساند، مدیر که صاحب موءسه نیز هست، در ورودی را از داخل قفل کرده و به حساب‌ها رسیده است. به مجرد رسیدن من، مقداری تنخواه‌گردان در اختیارم می‌گذارد و مرا بدرود می‌گوید. من بلافاصله دروا پشت‌سرا و قفل می‌کنم و کنار پنجره فلزی، منتظر آمدن مشتری‌ها می‌شوم. سه طرف قفسه‌ای که محل کار من است، بسا شیشه ضد گلوله ساخته شده و طرف چهارم به محوطه بزرگ موءسه باز می‌شود که سالنی بزرگ و سر پوشیده است و دواطاق کار، توالت‌زنانه و مردانه و بالاخره سایر نیازمندی‌های اداری را دارا می‌باشد.

در تمام (شیفت) کار من، روی هم بیست‌تا مشتری مراجعه نمی‌کنند ولی چون صاحب موءسه متعهد است که شبانه روز را باز باشد، بنا براین ناچار است که به تعهد خود عمل کند. روی هم رفته دستمزد من از محل درآمد قلیل شبانه تاءمین می‌شود. این است که من برای پر کردن ساعات طولانی بیکاری شب، تصمیم گرفتم که دفترچه‌ای با خودم بیاورم و خاطرات زندگی گذشته‌ام را تا آنجا که بیادم مانده است، یادداشت کنم. شاید روزی این یادداشت‌های پراکنده مورد استفاده قرار گیرد.

\* \* \*

## داستانی به کوتاهی زندگی

بگذارید اول از خودم شروع کنم. من توی یک شهرستان کوچک مرکزی ایران متولد شده‌ام. پدرم کارمند ثبت اسناد بود و مادرم با مدرک تحصیلی شش ساله ابتدایی، آموزگار مدرسه دخترانه. پدرم اگر چه تحصیلات مکتب‌خانه‌های قدیمی را داشت، اما هم کتاب‌خوان بود و هم دست‌خط قشنگی داشت. زندگی ما رویهمرفته بد نبود. پدر و مادرم تفاهم داشتند و زندگی ما با آرامش می‌گذشت. مادر آرزوی داشتن یک دختر را داشت ولی پدر معتقد بود که فعلاً همین یکی (که من باشم) بس است. توی خانه، من و کتاب، دو سرگرمی اصلی پدر بودیم و

مادر هم سرگرم پخت و پز و شستشو و سایر کارها بود. اما این آرامش برای ما دیری نپائید. حدود هفت سال داشتم و به کلاس اول می‌رفتم که پدر متعاقب یک بیماری ناگهانی که هرگز نفهمیدیم چه بود، ما را تنها گذاشت. پس از آن، مادر دو سه ماهه به پیر زنی تبدیل شد که از خانه به مدرسه می‌رفت و بر می‌گشت، ساعت‌ها به نماز می‌ایستاد، مختصر غذائی دست و پا می‌کرد و به درس و مشق من می‌رسید. تفریح ما هم شده بود، به گورستان رفتن و ساعت‌ها کنار قبر پدر نشستن.

کلاس دوازده را که تمام کردم، مادر دیگر کاملاً شکسته شده بود. گرچه حدود سی و نه سال بیشتر نداشت، انگار که پیر زنی هفتاد ساله بود. اگر چه درس و مشق بدن بود و امید رفتن به دانشکده را داشتم، اما نمی‌خواستم مادر را تنها بگذارم. او هم حاضر نبود از شهری که مدفن شوهرش بود خارج شود. روی این ملاحظات، در شهر خودمان ماندگار شدم و با کمک عمویم که کارمند دارائی بود، در همان اداره شروع به کار کردم. دو سه سالی گذشت و مادر داشت به سرعت شکسته‌تر و نا آرام‌تر می‌شد و یک شب که در اطاق کوچکش سر بر بالین گذاشت، دیگر هیچوقت بر نداشت. صبح طبق معمول برخاست که نمازش را بخواند، چای بگذارد و بعد مرا صدا کند. فهمیدم که وضع باید غیر عادی باشد، به اطاقش رفتم. مادر بسه آرامش جاودان پیوسته بود.

فضای شهر برایم غیر قابل تحمل بود. جلال که با ناصر آقا آمدند، توصیه کردند که از آن شهر بروم. جلال گفت (باید بیائی تهران، پیش خودمان) و دوستانش در تهران ترتیب انتقال را دادند. خانه کوچکمان را فروختم و سه چهار هفته بعد سری به ناصر زدم و پس از دو سه روز راهی تهران شدم. مرگ مادر بیش از آنچه تصورش را می‌کردم در روحیه‌ام تاء شیر گذاشت. به توصیه جلال، به یک مدرسه عالی شبانه که تسوی

میدان فردوسی بود رفتم و با پرداخت سالی دوهزار تومان شهریه، لیسانسیه حسابداری شدم. هم سرگرمی بود و هم مقدار (چیز) یاد می‌گرفتم. مضافاً برای این که در پایان کار مدرکی می‌گرفتم که چیزی به مواجبه ماهیانه‌ام می‌افزود. از آن مهم‌تر، با عده‌ای آدم آشنا می‌شدم که مثل خودم فکر می‌کردند و به اصطلاح (همدرد) بودند. جلال هم که دوست و برادر بزرگتر بود. (بخت بد را ببینید. امشب که شروع به نوشتن کرده‌ام، هر لحظه یک مشتری از راه می‌رسد. دیشب این وقت حتی مگس هم این طرف‌ها پر نمی‌زد.) به هر تقدیر، توی وزارتخانه، در اثر خرمالی‌های زیاد، معروف شده بودم. مدرک لیسانس را هم که گرفتم، دو سه ماهی گذشت که مسئول اداره مالیات‌های غیر مستقیم شدم. یعنی در برابر چند تومان اضافه حقوق، مجبور بودم که همه کارهای آقای مدیرکل را هم انجام بدهم. اگر چه کاری شاق بود، اما کمک کرد تا به رموز کار آشنا شوم و دریابم که کشور ما در واقع خوان یغمائی است برای چپا و لگران داخلی و خارجی و خاندان پهلوی هم. ماء مور حفظ سکوت قبرستان و حفظ امنیت غارتگران است. چقدر دردناک بود وقتی برایم کاملاً روشن شد که شخص شخیص خدا یگان آریامهر، علاوه بر میلیاردها دلار دلالی نفت، باز هم شخما" در باره منافع حاصله از مقامات نان و آبدار رسیدگی می‌کند و حق و حساب می‌گیرد.

وقتی که مساء له را با جلال در میان گذاشتم، بی هیچ تعجیبی لبخند زنان گفت:

— شق القمر نکرده‌ای اخوی. این راهمه می‌دانند. مانسده است که آریامهر از قمارخانه‌های جنوب شهرشتیلی (۱) بگیرد...

لحظه‌ای ساکت شدیم و بعد جلال شروع کرد:

— خوب، حالا توجه فکر می‌کنی؟

گفتم: هیچ. مرده شورشان را ببرد، پدر سوخته‌ها اینقدر

دزد و طماع و حریص؟ اینقدر آدم می‌کشند و جنایت می‌کنند



تا کیسه‌هایشان از حقوق مردم محروم و گرسنه آکنده شود.

- خوب. حالا تو چه باید بکنی؟

- هیچ. از دست من کارمند زپرتی چه کاری ساخته است. جلال گفت: چرت می‌گویی برادر. تو تنها نیستی، ما میلیونها آدم هستیم که همه چیز را می‌دانیم. فقط به نیروی خودمان ایمان نداریم. به مجردی که به قدرت خودمان اطمینان پیدا کنیم، کار این غارتگران تمام است. گفتم پس ساواک و ارتش و پلیس چه؟ گفت همه‌اش کشک است.

---

۱- در اصطلاح جنوبی‌ها، پولی که سردمدار قمارخانه از قماربازها وصول می‌کند.

### «من» به سوی «ما»

مدتی گذشت و آشنائی من با همکاران به شرکت در مجالس هفتگی و ماهانه انجام مید. از میان دوستان جدید، عده‌ای تنها به سرگرمی‌های معمولی، ورق بازی و مجلس آرائی علاقه نشان می‌دادند و گروهی نیز به دنبال چیزهای دیگری بودند. خلاصه اینکه، تقریباً "یک سال از اجرای بحث با جلال گذشته بود که من رسماً "در حوزه" سیاسی وزارتخانه شرکت کردم و دیدم که عده‌ای از دوستان نیز در آنجا هستند. ملاقات ما، هفته‌ای یکبار و هر بار در جایی تشکیل می‌شد. ما یکی یکی به آدرسی که همان روز به طریقی به اطلاعمان می‌رسید، در وقت معین وارد می‌شدیم و چند ساعت به بحث و گفتگو در بساطهٔ مسایل سیاسی هفته می‌پرداختیم و برای هفته آینده، برنامه کار را پیشنهاد می‌کردیم.

هدف ادامه همان راهی بود که پیر مرد بزرگ تاریخمان، از آغاز زندگی سیاسی خود فریاد زده بود. او به طور خلاصه معتقد بود (مردم سخت کوش و هوشمند ایران حق دارند و می‌توانند با استفاده از توانائی‌های خود و ثروت‌های سرشار طبیعی میهن‌مان، از یک معیشت قابل قبول و شایسته‌ای برخوردار باشند، تا بتوانند تحت شرایط اقتصادی مناسب، نظام دموکراتیکی را بنیان گذارند که بتواند آب و نان و تحصیل و بهداشت و سایر ضروریات زندگی را برای آنان تأمین کند و به آنها اجازه دهد که با استفاده از دموکراسی، راه یک زندگی آزاد و مستقل را پیدا کنند...)

پیر مرد از همان ابتداء زیر مهمیز قداره بندان رضاخانی و پس از آن در چنبر توطئه‌های جناب آریامهر و ارباب ماوراء دریائیش قرار گرفت اما نه یک گام به عقب‌نهاد و نه ذره‌ای از اعتقاداتش عدول کرد و گرچه حکومت کوتاه او در ۲۸ مرداد سال سی و دو سقوط کرد و تا آخرین لحظه عمر در زنجیر آریامهر اسیر بود، میراث بزرگی از عدالتخواهی، پای بندی به اصول دموکراسی و پایداری در برابر بی‌عدالتی و زورگویی برجای نهاد که سرلوحه مبارزات آزادی خواهانه و برابری طلبانه ملت ما خواهد بود.

و گروه مانیز، حول همین رهنمون گرد آمده بود و ما به برنامه کار حوزه‌مان، به مثابه یک وظیفه اساسی و کارروزانه نگاه می‌کردیم. محیط وزارتخانه در آن اوقات بسیار پلیسی بود. علاوه بر مدیر کل‌هایی که با محاسبات دقیق امنیتی و با در نظر گرفتن وابستگی‌های شخصی و خانوادگی انتخاب می‌شدند، اداره‌ای بنام (حفاظت) تشکیل شده بود که درحقیقت شعبه‌ای از سازمان امنیت بود و اجازه داشت که حتی در محرمانه‌ترین مسایل اداری دخالت و به هر راهی که می‌تواند کسب‌خبر کند. ما مورین این اداره که تعلیم دیده بودند به عنوان فاعل مایشاء و عوامل مجاز، هیچکس را جدی نمی‌گرفتند

به دلخواه خود به هر جا که میخواستند سر میزدند، کارکنان وزارتخانه، آنها را "چشم و گوش های پادشاه" لقب داده بودند و همه از آنها نفرت داشتند. بعدها دوره جاسوسی دیگری در وزارت پدافند ملی "وزارت جنگ" تحت عنوان (دوره فوق لیسانس مدیریت) تشکیل گردید. مدیرکل ها و روسای سرسپرده ادارات را به مدت یکی دو سال برای تحصیل این دوره ها میفرستادند و بعد مسئولیت های مهم اداری را به آنها میسپردند. این ها بنا بر روش های اطلاعاتی و وابستگی های امنیتی، شبکه وسیع جاسوسی را در ادارات خود رهبری می کردند. در حقیقت نقشه این بود که تمام کارمندان دولت را تدریجا "به صورت جاسوسان بی مزد و مواجب ساواک درآورند".

علاوه بر همه این عوامل، هر ماه چند تن از ما مورین ساواک پس از گرفتن تعلیمات لازم به نام کارمند جدید الاستخدا در وزارتخانه ها به کارگماشته می شدند که رابطه مستقیم با ساواک داشتند و با تشکیلات جاسوسی وزارتخانه بی ارتباط بودند. با این ترتیب، کار سیاسی در وزارتخانه ما، مثل سایر وزارتخانه ها بسیار دشوار و پرخطر بود و کسانی که در این راه قدم می گذاشتند به خطراتی که حیات و حتی خانواده آنها را تهدید می کرد آگاه می شدند. دوستان ما به خوبی می دانستند که اگر فعالیتشان کشف شود، انواع شکنجه های مدرن و قدیمی، از نوع دستبند چپانی، بیخوابی، ضربات کابل، تنقیه آب جوش، فشار جمجمه به وسیله آپولو، تجاوز جنسی، تحریکات شوک الکتریکی، آویختن وزنه به آلت تناسلی، متهم کردن استخوان های پا، شکنجه های روحی و غیره در انتظارشان خواهد بود. اما مشاهده آنها همه فساد جاسوسی، دیکتاتوری، خشونت، خیانت و پررویی، آدم های مردم دوست را علی رغم همه خطرات، به مبارزه تشویق می کرد.

صبح ها که به اداره می رفتیم، مشاهده این همه آدم بیکار، فقیر، محروم با چهره های عبوس، عصبی و غمناک دلم را سخت می فشرد. در مملکتی که از برکت منابع طبیعی آن، غارتگران

داخلی و خارجی به ارقام کهکشانی از درآمدهای غیرمشروع می‌رسیدند، دیدن این همه انسان محروم و بدبخت غیرقابل تحمل بود. تازه این توی مناف پایتخت آریا مهر، شاه شاهان و افتخار دوران بود. توی شهرهای کوچک و دهات، فقر و بدبختی بحدی بارز و آشکار بود که انسان از وقاحت شاه و بلندگوهای دوهزاروپانصدساله‌اش به استفراغ می‌افتاد. وقتی که آدمک‌های مسخره و بی‌مایه‌ای مثل آقای سرهنگ ولیان به‌عنوان وزیر اصلاحات ارضی در جلودوربین‌های تلویزیون برای فرزند هفت‌ساله شاه که تازه از نظر عقلی عقب مانده هم بود، ارقام آماری قرائت می‌کرد، آدم واقعا "به خشم می‌آمد. حوزه ما کم‌کم داشت توسعه می‌یافت و ما مجبور شدیم که آنرا به دو حوزه تقسیم کنیم، تاگردهمایی‌ها توجه مزدوران را جلب نکند. توی اداره رفتار و برخوردهای ما به قدری عادی بود که کسی نمی‌توانست سوءظنی پیدا کند.

\*\*\*

رئیس اداره حفاظت وزارتخانه ما، آدمی بود با هیكلی متوسط، سنی در حدود پنجاه و پنج سال و ته‌ریشی که به خاکستری می‌گرایید. اگرچه کراواتی به‌گرددن داشت اما تسبیح سیاه دراز و انگشترهای عقیق، او را بیشتر به دلال‌های بنگاه‌های معاملات ملکی شبیه می‌ساخت. او را حاج معصومی صدا می‌کردند و دوستان ما خبریافت‌سه بودند که ایشان سابقا "در اداره آگاهی کار می‌کرده‌است. حاجی معصومی که سعی داشت خود را آدمی مهربان، مودب و مذهبی معرفی کند، دارای چشمانی بسیار کنجکا و و فضول بود و اگرچه ادعا می‌کرد که کارش آتش‌نشانی و جلوگیری از ورود آدم‌های دزد و ناباب به محیط وزارتخانه است، هر جا که خبری بود سروکلیه‌اش پیدا می‌شد و سعی داشت که ته و توی هر قضیه‌ای را درآورد. اداره او در طبقه سوم واقع بود و شامل پنج اتاق بود که درهای همه آنها را به راهرو قفل کرده بودند و همه کارکنان آن باید از یک در که در انتهای راهرو بود رفت و آمد می‌کردند.

حاجی و همکاران او که حتی در روزهای ابری زمستان نیز توی راهروهای نسبتاً تاریک وزارتخانه عینک تیره بر چشم داشتند، بخوبی می‌دانستند که مورد بغض و نفرت همه کارکنان قرار دارند و لذا کوشش داشتند که با پیش‌سلام شدن و تحویل دادن لبخند محبت‌آمیز، علاقه کارمندان را جلب کنند. اما کسی آنها را تحویل نمی‌گرفت.

یک روز در حدود ساعت یازده صبح که توی پرونده‌های اداری غرق بودم و حتی فرصت سرخاراندن راهم نداشتم، سایه‌ای روی میز کارم افتاد. به‌تصور این که خانم ماشین نویس دوباره آمده است که یکی از کلمات پیش‌نویس نامه‌ای را بپرسد، بی آنکه سرم را بلند کنم به عادت مالوف زیر لب به پیره زن گفتم: باز چه فرمایشی است علیا حضرت.

اما صدای نامانوسی توی اطاق پیچید که: چرا مواظب فرمایشاتتان نیستید آقای صادقان؟ سرم را بلند کردم و چهره ریشوی حاجی معصومی را در مقابل دیدم. خیلی غیرمنتظره بود. اولین برخورد ما به این صورت نامطبوع در آمده بود ولی من نباید خودم را می‌باختم. بی تامل گفتم که: این خانم ماشین نویس ما به اندازه ملکه انگلستان کبکبه و دبده دارد و من گاهی او را علیا حضرت الیزابت دوم خطاب می‌کنم. چرا نمی‌نشینید آقای حاج معصومی. بفرمایید بنشینید. چه کاری از دستم ساخته است؟

حاجی تسبیح خود را گردانید و من من کنان گفتم: عرض کوچکی داشتم. یعنی سؤال مختصری، ممکن است یک قدم به اداره حفاظت تشریف بیاورید؟

حاج آقا. می‌بینید که خیلی گرفتارم. آقای مدیرکل گزارشی خواسته است که باید برای بعد از ظهر حاضر شود چرا همین جا سؤالتان را نمی‌کنید؟ حاجی جواب داد:

مساله ای است که این جا نمی‌توانم عرض کنم. باید حتماً

تشریف بیاورید آنجا . پس از تمام شدن گزارش بیا بید . ولی همین امروز . ساعت ۳ بعد از ظهر منتظرتان هستم . و از اطاق خارج شد . جمله آخری را با لحنی جدی و عتاب آمیز ادا کرده بود . اگر چه از نحوه بیانش قدری جا خورده بودم ، اما عصبانیتم می چربید . قلم را روی میز انداختم و به اطاق مدیرکل رفتم و آنچه را اتفاق افتاده بود شرح دادم .

مدیرکل اول قدری خود را برآشفته نشان داد و بعد یکباره با لحنی نرم و حتی لرزان گفت :

- آقا جان ، مواظب باشید که عنوان علیاحضرت منحصر " به شهبانو و مادر گرامی شاهنشاه اطلاق می شود . این گونه شوخی ها حتی می تواند به قیمت جان آدم تمام شود . گفتم این مساء له دوم است . مساء له اساسی این است که من چرا باید به اطاق حاج معصومی بروم ؟ من به عنوان رئیس یک اداره به هیچ وجه حاضر نیستم که به اطاق این آدم قدم بگذارم . مدیرکل گفت که بعد به من تلفن خواهد کرد و من به اطاق خودم برگشتم . برای این که امکان داشت تلفن اطاقم تحت کنترل باشد ، جریان را بصورت رمز نوشتم ، لای پرونده ای گذاشتم و به (آقا ماشاء الله) مستخدم دادم که به دوستی که مسئول حوزه بسود بدهد و نظر او را راجع به پرونده بگیرد و برایم بیاورد . . . (آقا ماشاء الله) چند دقیقه بعد پرونده را آورد ، یادداشت دوستم را لای او راق دیدم . نوشته بود که دوباره دارنند پرسشنامه ساواک را پر می کنند . همه باید بروند . تو هم برو . اما مواظب باش ضد و نقیض ننویسی . اسم دوستان حوزه را به عنوان دوستان خود ننویس . موضوع مهمی نیست . قدری آرام شدم . یادداشت دوستم را به قطعات بسیار کوچک پاره کردم و لای سبد آشغالی انداختم که تلفن مدیرکل مرا فراخواند . به اطاق کارش که وارد شدم ، برافروخته بود . با صدایی بسیار لرزان گفت ، پرسشنامه ای است که همه باید پر کنند ، اما موضوع علیاحضرت ، حاجی را خیلی عصبانی کرده است . من کوشیدم

حاجی را آرام کنم. خواهش کردم موضوع را نشنیده بگیرد و گفتم که شما آدمی هستید سالم و اهل این مسایل نیستید. به هر حال برایش توضیح بدهید که قصد اهانت به مقدسات ملی را نداشته‌اید. فقط یک شوخی کوچک بوده. اما آقا جان. دیگر لطفاً از این شوخی‌ها نکنید...

دیدم که این آقای مدیرکل، با این اسم و عنوان، چطور در مقابل عنصر مزدور و احمقی مثل حاج معصومی زبون و ناتوان است. این عناصر وابسته را قطعاً از میان آدمک‌های ترسو و بدبخت انتخاب کرده بودند تا مثل خران بار بردار، مطیع و گوش به فرمان مزدوران دستگاه باشند. در واقع همان آدم‌های بزدل و بی شخصیت هستند که عناصری چون محمد رضا خان را به آریامهری و جهانمداری می‌رسانند، در مقابل آنها زانومی‌زنند و به آنها امکان می‌دهند که خودشان را خدای زمین بخوانند و بازندگی و حیات اقتصادی - سیاسی یک ملت چهل میلیونی بازی کنند. بهترین و فهمیده‌ترین زنان و مردان کشور را به جرم نشان دادن استقلال فکری و شهامت اخلاقی به چوبه اعدام ببندند و یا در زندان‌های مرطوب شکنجه‌کنند و با مرگ تدریجی از بین ببرند و سرانجام هم با بلند شدن فریاد اعتراض ملت، هواپیماها را از اشیاء سبک وزن سنگین قیمت پرکنند و فلنگ را ببندند و آن کبکبه و دبدبه را به مشتی جا هل تراز خود بسپارند.

آن روز را عمداً به اطاق حاجی نرفتم. فردا ساعت ۱۱ صبح بود که وارد اطاقش شدم. تا ماء موری که توی اطاق انتظار نشسته بود، اسم و رسم را بپرسد، خودم در را باز کرده بودم و وارد اطاق شده بودم. حاجی که غافلگیر شده بسود، نگاهی به من انداخت، پرونده‌ای را که پیش‌رو داشت با سرعت جمع کرد و توی کشوی میز چپاند. با اگراه جلو پایم بلند شد و گفت:

- یا الله، جناب صادق‌یان، دیروز منتظرتان بودیم. تشریف نیاوردید. گفتم:



— آقای مدیرکل اصرار داشتند که گزارش را زودتر تمام کنم. برای آقای وزیر بود. خوب چه سوءالی را باید پاسخ دهم آقای حاجی؟

حاجی صندلی خالی را نشان داد که بنشینم. عکس بزرگی از آریامهر، سوار بر اسب سفید (که بعدها به اسب خلخالسی معروف شد) و بالباس نظامی که پوشیده از مدال های رنگا رنگ بود، بر بالای دیوار به من دهن کجی می کرد. تا کنون این طور عکسی را توی اداره جات ندیده بودم. بیتی از سعدی نیز با خط درشت در قابی می درخشید:

هزار مرتبه سعدی ترا نصیحت کرد

که حرف مجلس ما را به محفلی نبری.  
در دل گفتم، بیچاره سعدی، جای محفل و مجلس هم به گمانم عوض شده بود...

حاجی گفت پرسشنامه ای است که باید پر کنید، اما این همه ماجرا نیست. گفتم این پرسشنامه را بارها پر کرده ام. گفت برای جواب دادن به سوءالات جدید است. در خارجه هر سال یکبار پر می کنند. طوری می گفت که انگار سالها در خارجه انجام وظیفه کرده بود. شاید هم فکر می کرد که خارجه، اسم یک کشور بخصوص است. گفتم بقیه ماجرا چیست؟ گفت همان مساءله به بازی گرفتن مقدسات ملی. گفتم که منظرش را نمی فهمم. گفت همان که به آن پیر زن ماشین نویس گفتمند علیاحضرت. گفتم که اولاً این یک شوخی ساده بود، ثانیاً این چه ربطی به شما که ماء مور آتش نشانی هستید دارد؟ حاجی لبخند موزیانه ای بر لب آورد و گفت: ما البته کارهای دیگری هم داریم. مملکت که بی صاحب نیست آقا جان. مقدسات ملی که بازیچه نیست.

دیدم که اگر مساءله را زیاد جدی بگیرم، حاجی ول کسین معامله نخواهد بود. گفتم بسیار خوب، اول بدهید پرسشنامه را پر کنم. یک ساعتی صرف پرسشنامه شد. تنها نام و مشخصات

شخصی درست بود و بقیه پاسخها هیچ عنصری از حقیقت را در خود نداشتند. آدم باید احمق باشد تا اطلاعات صحیح را به دستگاهی فاسد بدهد. به گمانم خود ساواکی ها هم این را می دانستند. بعد نوبت رسیدگی به مسأله اهانت به مقدسات ملی رسید. آقای دیگری، در لباس سورمه‌ای با کراواتی سیاه و کفش‌های براق از اطاق عقبی وارد شد. راه رفتنش نظم‌مندی ارتشی‌ها را داشت و موهایش کوتاه بود. حدود چهل سال داشته. موءدبانه جلو آمد. مثل افسری که به مافوق احترام بگذارد، سلام کرد، قدری خم شد و دست داد و خواهش کرد که به اطاق مجاور بروم.

اطاق عقبی را با پرده‌های کلفت تاریک کرده بودند و سوراخ کلیدها را چسب سیاه زده بودند. کوشش کرده بودند که اطاق را از امواج رعب و وحشت آکنده کنند. فردم‌زبور از جوان عبوسی که پشت میزی نشسته بود و با مداد خود بازی می‌کرد، خواهش نمود که دو سه تا سویچ دیگر را بچرخاند.

- تصور نمی‌کنید اطاق قدری تاریک است، لطفاً آن چراغ‌ها را هم ...

و جوان عبوس از جا پرید و چراغ‌ها را روشن کرد.

هر دو نشستیم. آقای خوشپوش پس از معرفی خود گفت:

- لابد می‌دانید که چرا مزاحم شده‌ام؟ ما پرونده شما را در اختیار داریم و مطمئن هستیم که شما آدمی شاهپرست و وطن دوست هستید و هیچ شائبه‌ای در مورد شما نداریم. اما حرف دیروز شما قدری باعث ایجاد سوءظن شده است. نه اینک گزارشات از کانال‌های مختلف می‌گذرند، مسئولین امر بنا بر اطلاعات متفاوت، نظریات مختلفی می‌دهند که بررسی همه آنها نیاز به وقت طولانی دارد. بعضی از همکاران می‌خواستند که شما شخصاً " تشریف بیاورید ساواک، سه راه ضرابخانه، اما من که مسئول پرونده شما هستم و شما را خوب می‌شناسم، قبول نکردم. بعد ساعتی را به پند و اندرز مشغول شد و اینک سه

خاندان پهلوی چه خدمات شایانی به ایران و جهان بشریت کرده‌اند و بالاخره قلم و کاغذی پیش‌رویم گذاشت که کتبا "تعهد کنم که پس از این به خاندان شاهنشاهی امانت‌نکنم، گفتم که این کار را نخواهم کرد زیرا اصلاً" موضوع اهانتی در کار نبوده است، تا من به عدم تکرار آن متعهد شوم، ساعتی صرف‌چانه زدن شد و طرف‌که خود را طرفدار من نشان می‌داد گفت که می‌رود تلفنی رییس خود را متقاعد کند که از من تعهد کتبی نخواهد. چند دقیقه بعد با لبخندی وارد شد و گفت که همان تعهد شفاهی کافی است و من بیرون آمدم.

با خود می‌اندیشیدم که در دنیایی که طنز و حتی مسخره کردن اولیاء امور جزء سرگرمی‌های روزمره روزنامه‌ها و رادیو-تلویزیون هستند، چطور میلیاردها ریال از بودجه مملکت ما صرف تشکیل اداره‌ای می‌شود که کارش تنبیه و تخویف مردم است که یک وقت به خانواده معلوم الحال پهلوی که شاهکارهایشان نقل محافل اروپائی و امریکائی است کج‌نگاه نکنند. اگر این همه پول صرف احداث مدرسه و بیمارستان می‌شد، نه اینقدر خرافات در تار و پود فرهنگ ما ریشه می‌دوانید و نه این قدر مرگ و میر از نوزادان معصوم ما تلفات می‌گرفت و نه با هزار بدبختی کوچک و بزرگ دیگر دست به گریبان بودیم.

حدود ساعت ۵ بعد از ظهر بود، گرسنه، خسته و عصبی از وزارتخانه خارج شدم.

## تصویر در آینه کوز

آدم هرچه بیشتر توی محیط پایتخت زندگی می‌کنند و روی جزئیات مسایلی که در اطرافش در جریان است دقیق می‌شود بیشتر در می‌یابد که چطور دستگاه حکومتی بطور سیستماتیک به مبتذل نشان دادن تمام ارزش‌های انسانی سعی می‌کند. در عوض می‌کوشد که ارزش‌های مبتذل را به عنوان مظاهر زندگی متری غرب، به مردم ساده دل و کم اطلاع قالب کند و بدین ترتیب نیاز به فکر کردن و انسانی اندیشیدن را در آنها بکشد و از بین ببرد.

من البته آدم چندان تنگ نظر و فناتیکی نیستم که با آزادی زن مخالف باشم، نه تنها امروز بلکه از آغاز جوانی همیشه مبارزه برای آزادی و برابری انسانها را وظیفه هر انسان با شعوری می‌دانسته‌ام و به هیچوجه هم حاضر نیستم

آنها فراموش کنم یا نادیده بگیرم، زیرا اعتقاد دارم که آزادی، در جامعهای که قسمتی از افراد آن آزاد نیستند، نه تنها افسانه، بلکه دروغ محض است. چطور می شود یک جامعه را آزاد قلمداد کنیم در حالی که عده ای به دلایل جنسی، مذهبی، نژادی، مالی و غیره دارای محدودیت هائی باشند؟ اما اینکه مثلاً آزادی زنان را فقط در پوشیدن لباسهای جلف و مصرف پودر و ماتیک های گران قیمت و رفتارهایی که با هنجارهای منطقی در تضاد است خلاصه بدانیم نیز احمقانه است.

توی همین وزارتخانه ما، جمعی از خانمها و خانم دختران، که عده ای تحصیل کرده هم در میانشان وجود دارد، گروهی را تشکیل می دهند که محیط کار را با استودیوهای فیلمبرداری اروپا و آمریکا اشتباهی می گیرند. این ها گفتگوئی به جزم و تفریحی به جز پارتهای شبانه ندارند و اصلاً ککشان هم نمی گزد که همین جا، توی ناف تهران هزاران آدم مثل آنها، که جریشان فقط بی پولی است، روزی یک وعده غذا هم بدستان نمی رسد. زمستان سال یک هزار و سیصد و چهل و دو که من برای دیداری به تهران آمده بودم، یک روز صبح جلال مرا به جمشیدیه برد و توی آن بیفوله هائی که محل زندگی مردم بود، نود و سه تا جسد آدم هائی که از سرما یخ بسته بودند به من نشان داد. من تا آن وقت هرگز مرگ را این گونه سرسخت، واقعی و وقیح ندیده بودم. تا دو سه روز تعادل عصبی خود را از دست داده بودم. این تازه ده سال پس از کودتای ۲۸ مرداد بود که کشتی های غول پیکر نفت های ایران را به اقصی نقاط جهان می بردند و خزانه آریامهر را از دلار مملو می ساختند.

همان روز، پس از این بازدید صبحگاهی، به پیشنهاد جلال به یک کله پاچه ای در لاله زار رفتیم که حتی یک لقمه هم از گلویمان پایین نرفت و بعد به اداره او سر زدیم. همسایان خیل خانم های (چخ بختیار) توی کریدورها رژه می رفتند و محیط را از ادا و اطوار می انباشتند. تازه اینها، با رشد

نبوغ آریا مهر، به تعدادشان و به بی‌پروايشان می‌افزود و سالهای قبل از انقلاب دیگر مآوازل‌های شانزلیزه باید از آنها درس می‌گرفتند. اما این خواتین بسیار مترقی و آزاده با این تکامل صوری و ظاهری، آنقدر از توسعه فکری بی‌بهره بودند که برای برآورده شدن آرزوهایشان، با این شمایل بریژیست بار دو مآبانه، به سفره حضرت عباس متوسل می‌شدند و نذر و نیاز می‌دادند و فال قهوه و فال ورق را انکار ناپذیر می‌دانستند. از غارت ثروت‌های ملی یا بی‌خبر بودند و یا به آن اهمیتی نمی‌دادند. به هزاران نفر روشنفکری که در گوشه زندانها می‌پوسیدند و یا به تیر اعدام بسته می‌شدند ابداً فکر نمی‌کردند. به میلیون‌ها مردمی که توی تهران، شهرستانها و دهات و عشایر در محرومیت‌های باورنکردنی زندگی را مثل دوزخ می‌گذرانیدند کاری نداشتند. یکی از همین خانم‌های پر زرق و برق تهی مغز مدعی شد که این آدم‌های فقیر تنبل هستند احمق‌ها. خوب چرا کار نمی‌کنند تا پول در بیاورند دیگر؟ در حالیکه همه می‌دانستند که تمام حقوق و مزایای این خانم از محل بودجه‌های ویژه تاء مین می‌شد و فی‌الواقع حق الوجاهت ایشان بود. این خانم نمی‌دانست که بسیاری از مردم این طور مزایائی از گلویشان پایین نمی‌رود.

یکی دیگر از همین خانم‌ها مدعی بود که شاهنشاه به زن‌ها آزادی داده است و این قابل ستایش است. بیچاره نمی‌دانست که حتی مردها که از انقلاب مشروطیت به بعد، قانوناً آزاد بوده‌اند نیز هیچگونه آزادی ندارند، چه رسد به خانم‌هایی که آزادی به آنها (اعطاء) شده است. آخر مسخره نیست به زن یا مردی که در نهایت تبعیضات مادی و معنوی قرار دارد، آدم آزاد خطاب کنند؟ همین خانم را چند ماه بعد مجبور کرده بودند که در تظاهرات ششم بهمن شرکت کند و چون به علت بیماری نتوانسته بود به موقع به محل رژه برود، اسمش را یادداشت و به ساواک احضارش کرده بودند. این نوع آزادی

آریا مهری بود دیگر. در آن دوره حتی ماهی آزاد هم از بی مسمايي نام خود شرم داشت ...

البته گناه بزرگی است اگر همه زنان مملکت را از این قماش بخوانیم. هزاران زن کارمند، کارگر، تحصیل کرده و متخصص وجود داشتند که با وجود فضای اختناق آلود، با کمال شجاعت و انسانیت در برابر ناروایی می ایستادند و از حیثیت انسانی دفاع می کردند. آن زنان ظاهر سا زویی فکر اقلیت کوچکی بودند که هرگز نماینده میلیونها زنان فهمیده، پرغرور و فداکار ایرانی نبودند. اما نظام آریا مهری آرزو داشت که همه زنان ما را به صورت این ها در آورد و این آرزو را بگوربرد. کما این که حکومت اسلامی هم قطعاً "آرزوی زنده بگور کردن زنان ایرانی را مفتضحانه به گور خواهد برد.

البته من شخصاً "اعتقاد دارم که هر کس باید آزاد باشد که به دلخواه خود زندگی کند، بیوشد، بخورد و از زندگی بهره ببرد و کسی را حق آن نیست که مردم را مجبور کند که قالب نامطلوب خود را برای زیستن، برگزینند و برخلاف دلخواه خود زندگی کنند. هرگز هم به یاد ندارم که از شیوه زندگی خصوصی کسی انتقاد کرده باشم، زیرا این کار را مغایر با موقراسی می دانم. اما تجربیات زندگی، این را نیز به من ثابت کرده است که آدم ها، از محیط زندگی خود درس می گیرند. یعنی که رفتار، گفتار و اندیشه هایشان، تا حد بسیار زیادی ناشی از فرهنگ اجتماعی آنهاست. مثلاً "اکبر صدقیان"، اگر در محیطی دیگر و تحت شرایط زندگی دیگری متولد می شد و رشد می کرد، دیگر این آدمی که حالا هست نبود. بسته به تریا بدتر بودنش کاری ندارم. می خواهم بگویم که ما هیئت و شخصیت فعلی را نداشت. با این ترتیب اگر هم به دلایلی آن افراد خودپرست و بیگانه با دردهای مردم، قابل انتقاد باشند، این انتقاد بیشتر بر نظام مسلط بر جامعه وارد است تا بر افراد.

وقتی انسان در جامعه ای زندگی می کند که هدف افراد آن تنها تامین کردن زندگی خودشانست، آنهم به هر طریقی، وقتی که

آدم ها مجبور هستند که برای احتراز از دردها و گرفتاری های احتمالی، آهسته بیایند و آهسته بروند که گربه شاخشان نزند. وقتی که مجبورند علی رغم تمایل خود فرد یا افرادی را مورد ستایش قرار دهند که با آنها هیچ رابطه عاطفی ندارند، وقتی که می بینند که در جامعه شان تن آدمی به "جان آدمیت" شریف شناخته نمی شود بلکه لباس زیبا و خانه بزرگ و اتومبیل مجلل معیار شخصیت اجتماعی به حساب می آید، وقتی که اراذل و اوباش با تملق و چاپلوسی گردمراکز قدرت قرار می گیرند و آدم های سالم، فهمیده، درستکار و مردم دوست یا در زندان ها می پوسند یا اعدام می شوند یا مجبور به جلای وطن می گردند، چطور انتظار داشته باشیم که مردم لایبالی، بی اعتقاد، خوشگذران و متملق بسیار نیایند؟

اما آن طرف قضیه راهم نباید فراموش کرد که بالاخره انسان موجودی است متفکر و هوشیار، کار و مطالعه، قدرت قضاوت را در آدم رشد می دهد. آدمی با یک شعور متوسط قاعدتا "با مشاهده رویدادهای اجتماعی و حوادثی که دور و برش اتفاق می افتند می تواند با یادبیتواند که ریشه های اصلی مشکلات را بشناسد و بعد برای یافتن راه حل بکوشد. چطور است که این آدم های اداری تحصیل کرده، نمی توانند بدیهیات سیال اطراف خود را ببینند. چرا باید درست خود را مطابق الگویی که نظام حاکم دوست دارد، در آورند؟ این واقعا "تعجب آور است ...

ای داد و ببیداد، ماهم که شده ایم مثل آقا معلم ها. چه می توان کرد؟ گاهی نبوه خاطراتی که از میهن درمخيلهام مانده است، می خواهد جمجمه ام را بشکافد و مثل آتش فشان بیرون بریزد. این است که اختیار قلم از دستم خارج می شود و در ددل ها، شکوه ها و آرزوهای بدون اراده من، بر روی کاغذ ریخته می شود. این هم یکی از عوارض در بدری است دیگر.

یکروز آقای مدیر کل تلفن کرد که فوراً "از در غربی به اطاقش بروم. وقتی که مساله ای فوری اتفاق می افتاد و ملاقات با روسای



ادارات مربوطه ضروری بود، با کلیدی که داشتیم، در غربی اطاق مجلل آقای مدیرکل را باز می‌کردیم و وارد می‌شدیم، این کار روسای ادارات را از عبور از اطاق انتظار و دفتر سرگرم‌تر معاف می‌داشت. وقتی وارد شدم، از سایر روسای ادارات خبری نبود. فهمیدم که مسالهای خصوصی است شاید با زمان امنیت موضوعی برای ایجاد دردسر پیدا کرده بود. مدیرکل از جریان "علیا حضرت" که شرح آن را داده‌ام پرسید. گفتم که دیگر خبری از شان نشد. اظهار مسرت کرد و با لحنی نجوا مانند گفت: این پدر سوخته‌ها خیلی کثیف هستند. آدم باید مواظب رفتار خودش باشد. حیف نیست شخص تحصیل کرده‌ای مثل شما یک روز جلو میز این بی‌سرو پاها را مزاده بایستد و سین جیم پر کند؟ (یعنی بازجویی شود) پیش خودم فکر کردم که آقای مدیرکل چه منظوری از این حرف‌ها دارد؟ نکند مغزش به جوش آمده، یا کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. برای اینکه او را به صحبت کردن تشویق کنم، گفتم فرمایشتان صحیح است. اما مگر موضوع تازه‌ای پیش آمده است؟ گفت نه، فقط دلم هوای دیدنت را کرده بود. در حالیکه از تعجب نزدیک بود دو تا شاخ روی کله‌ام سبز شود. پیش خود فکر کردم که چطور ایشان یک مرتبه اینقدر مهربان شده است که مرا از در خصوصی احضار کند و ابراز مهربانی نماید؟ فوراً "بخودم آمدم و گفتم که بسیار متشکرم. اگر اجازه می‌دهید به اطاقم برگردم که به کارها برسم. لبخند زنان اجازه داد و وقتی می‌خواستم از در خارج شوم گفتم: ضمناً پرونده مالیاتی آقای ل. را هم نگاه کنید و سرانگشتی تخمین بزنید که مالیات سال گذشته اش در چه حدود است. ساعت دو یا دو و نیم بعد از ظهر بیایید به من بگویید. نمی‌خواهد زیاده وقت صرف کنید. مقدار تقریبی را بگویید کافی است. گفتم بسیار خوب. اضافه کرد که ضمناً... به کسی در این مورد چیزی نگویید. قبول کردم و به بایگانی رفتم. پرونده را برداشتم و به اطاقم رفتم. به منشی گفتم که کسی را راه ندهد و مشغول بررسی شدم. آقای ل... پولدار معروفی که حتماً ایشان را می‌شناسید و دارای ده‌ها

منبع درآمد مستقیم و غیر مستقیم بود و دارای او حدوداً — رزی نداشت. در سال گذشته چهل و پنج هزار تومان مالیات پرداخته بود. و این کل مالیات مستقیم و غیر مستقیم بود که ایشان طی یک قطعه چک پرداخته بود. دوازده ام بلند شد چهل و پنج هزار تومان. شاید چشم هایم اشتباه می کنند؟ شاید پرونده را اشتباهی برداشته ام. دوباره دقت کردم. همه چیز درست بود. خدایا چه می بینم؟ پرونده را طوری تنظیم کرده بودند که انگاری ایشان یک کاسب خرده پای سرگذراست.

"نادری" ممیز مالیاتی را صدا کردم و گفتم: حسین جان، این پرونده را دقیقاً رسیدگی کن. به گمانم که اشتباه شده باشد. "نادری" اسم روی پوشه را که خواند. لبخند زنان گفت: خیر، ایشان آدم خوش حسابی است. واقعاً این مبلغ را پرداخته است. گفتم نه جانم، منظورم چیز دیگری است. مالیات ایشان خیلی بیشتر از اینها می شود. می خواهم سوابق امر را پیدا کنی و یک تخمین تقریباً دقیق را برای ساعت دوازده ظهر به من بدهی. ممنون می شوم. نادری مثل کسی که می خواهد چیزی بگوید اما تردید دارد سر را به زیر انداخت. پرونده را با اکراه زیر بغل زد و خارج شد. حدود ساعت دوازده بود، غرق کار بودم که نادری وارد شد. کاغذی را روی میز گذاشت و ایستاد. رقمی در حدود ۳۲ میلیون تومان را تخمین زده بود. نگاه های استفهام آمیز به صورتش دوختم. بزبان آمد که:

— این تخمینی است بسیار محافظه کارانه. حداقل ممکن را در نظر گرفتم و گرنه خیلی بیش از اینها می شود... داشتم سکت می کردم، گفتم چه می گویی حسین؟ توی ایران مگر آدم ۳۲ میلیون دلار مالیاتی هم پیدا می شود؟ خنده زنان گفت: والله چه می دانم، تازه این یکی در رده های متوسط است. گفتم آخر تفاوت این رقم با چهل و پنج هزار تومان، از تفاوت قله اورست با پشت بام خانه من بیشتر است. باز خندید و گفت: چه عرض کنم. خارج شد و من ناباورانه پرونده را دوسه بار دقیقاً و ارسی کردم. تخمین

نادری درست بود، آقای ل... تازه معادل میلیون‌ها دلار مواد خام را با صد در صد معافیت گمرکی وارد کرده بود، بدون این که دلیل معقولی ارائه شده باشد. یا للعجب. این دیگر چه جهنم دره‌ای است؟ این چه ورطه هولی است؟

جائی که حقوق یک کارگر که سهل است، حقوق خود من که رئیس یک اداره معتبر مرکزی هستم، تکافوی کرایه آپارتمان کوچکم را نمی‌دهد، چطوری یک آدم خرپول می‌تواند اینقدر درآمد داشته باشد و تازه این طور از زیر عوارض و زود کالا و مالیات‌شانه خالی کند و آدم خوش حساب هم به شمار بیاید؟ خیر، اوضاع خیلی بدتر از آن است که من می‌پندارم.

هنوز ساعت ۲ نشده بود که به اطاق آقای مدیرکل شتافتم. تازه از ناهار برگشته بود، گفتم آقای مدیرکل، این آقا حتی یک صدم مالیات سال گذشته خود را هم نپرداخته است. اخم در هم کشید که: خیر جانم. من یادم هست کسبه ایشان یکجا مالیاتش را چک کشید، گفتم بله. ولی فقط چهل و پنج هزار تومان و حال آنکه رقم صحیح خیلی بیشتر از اینها است. بدون این که فرصت بدهم حرفی بزند، پرونده را روی میز شپهن کردم و ارقام را یکی یکی به او نشان دادم و گفتم که ۳۲ میلیون تومان، حداقلی است که با احتساب تمام بخشودگی‌ها و در نظر گرفتن کلیه عوامل مخففه احتساب شده است.

مدیرکل که تمام مواد و تبصره‌های مالیاتی را فوت آب بود، شروع به تکرار مواد قانونی کرد و من با سرعت با استناد به مواد قانونی و رویه‌های دیوان عالی محاسبات همه را رد کردم. مدیرکل قدری خود را به عصیانیت زد و من گفتم که استعفاء می‌کنم. می‌خواهم آندیکا تورتونویس بشوم و از این دردسرهای اداری و شکست‌های اخلاقی نجات پیدا کنم. پرونده را زیر بغل زدم که خارج شوم، سکرتر مدیرکل که مشاجرات را شنیده بود، در را باز کرده بود که وارد شود. مدیرکل قدری

آرام شد و مرا صدا کرد و دستور داد که بنشینم، به گمانم فکر کرده بود اگر من استعفاء کنم، کسی را که بتواند به اندازه من خرحمالي کند، پیدا نخواهد کرد. نشستم. دستور چای داد. حدود نیم ساعت سکوت بود، بعد چای را سر کشید و گفت:

- ببین صادقیان. من همه چیز را می‌دانم. حق با شما است. اما این آدم دارد چهل هزار کارگر را نان می‌دهد. اگر به او کمک نشود، این همه کارگر و خانواده‌هاشان گرسنه می‌مانند، زن‌هایشان فاحشه می‌شوند، و بچه‌هایشان جیب‌بسر از آب در می‌آیند...

گفتم آقای مدیرکل این چه حرفی است؟ سی و دو میلیون تومان حداقل مالیاتی است که این فرد باید بپردازد. تازه مگر آن چهل هزار نفر دستمزد واقعی خود را دریافت می‌کنند؟ اگر آنها حقوق عادلانه خود را می‌گرفتند که این آقا این قدر درآمد نامشروع نداشت. درآمد این یک نفر از بودجه بعضی کشورها هم بیشتر است. مگر این بابا چه کاری می‌کند، چه زحمتی می‌کشد؟ غیر از این که مردم را غارت و کارگران را استثمار می‌کند و عوارض ورودی مواد خامی را که از خارج می‌آورد نیز بالا می‌کشد؟ این گناه شما است آقای مدیرکل، این پول‌ها باید به مصرف‌رفاء چهل هزار کارگر و خانواده‌هایشان برسد. من و شما گناهکاریم. شما خودتان دو تا بچه دارید، پدر هستید، دلتان برای بچه‌های محروم مردم رنجبر نمی‌سوزد؟

مدیرکل که معلوم بود قدری شرمند شده است، قدری سکوت کرد و بعد گفت: خودتان می‌دانید آقای صادقیان. مشکلات یکی دوتا نیست. بعد صدایش را آهسته کرد و گفت: دستسور است جانم، دربار از شما حمایت می‌کند، کاری از دست ما ساخته نیست. تازه این حاج آقا، یکی از صدها نفری است که دلال دربار است. اینها خودشان چیزی ندارند...

بعد مثل اینکه از خواب بیدار شده باشد، گوئی به یکباره

از زیر بار فشار وجدان‌رها گردیده بود، صدایش را بلند کرد و گفت: بله آقا، همین است که هست دیگر، دستور مافوق باید اطاعت شود...

دست و پای خود را گم کرده بود و نمی‌دانست چه می‌گوید. عرق از سر و صورتش به سینه می‌ریخت. یکباره ساکت شد و با قیافه‌ای ترسان و درمانده، مثل کسی که التماس کند گفت: اکبر، لطفاً "قضیه پیش‌خودمان بماند، مرده شور این زندگی را ببرد، از جاکشی هم بدتر است، قرمساق‌ها... دیگر منتظر نماندم و از در خارج شدم. در حالی که به کائنات بد می‌گفتم، هرگز تصور نمی‌کردم که این نظام، تا بدین حد فاسد، کثیف، چپاولگر و به همه اصول انسانی بی‌اعتنا باشد...

\* \* \*

انسان در برابر چنین واقعیاتی متحیر می‌ماند. چطور فساد در تار و پود سیستم اداری پهلوی ریشه دوانیده بود. چقدر تمام ارزش‌های انسانی پوسیده این نظام آلوده، نادیده گرفته می‌شد و حتی مورد مسخره قرار می‌گرفت. نظام منحنطی که دلال و واسطه غارتگران جهانی و در عین حال ژاندارم آنها در منطقه خلیج فارس بود، تنها چیزی که برای این سیستم مفهومی نداشت مردم ایران و سرنوشت و آینده آن بود. یکی از همان کله‌گنده‌های مفتخوری که توی لگن جواهرنشان بدنیا آمده و بارولزرویس از زایشگاه به خانه آورده شده بوده، می‌گفت: ای آقا، دلتان بیخودی نسوزد، ما چهل میلیون دزد و گردنه‌بند هستیم که داریم مرتباً "سرهمدیگر کسلاهی می‌گذاریم و زندگی می‌کنیم. از بالا تا پایین و از چپ تا راست، همه سر و ته یک کرباس هستیم...

البته حرف‌های جناب تا آنجا که مربوط به خودشان است، کاملاً صحیح است و به اصطلاح معروف مو، لای درزش نمی‌رود، اما در مورد سایرین اصلاً مصداق ندارد. البته ممکن است آدم

زحمتکشی که به علت بیکاری از گرسنگی رنج می‌برد، یک لقمه نان هم بدزدد یا ژاندارمی که غارتگری‌های بالا دست خود را ناظر است و با ماهی پانصد تومان حقوق، نصف شکم خود و عائله‌اش همیشه خالی است، چند ریال رشوه بگیرد اما این اصل قضیه نیست. اصل مسأله این است که گرداننده اصلی سیستم و اطرافیان‌ش ماء‌مور غارت کردن مملکت و پر کردن جیب ارباب خود هستند. وقتی که فساد در ابعاد نجومی از راه مملکت شروع شد، دامنه‌اش حتماً به اقصی نقاط کشور کشیده می‌شود. وقتی که کسی سیگار می‌کشد و در عین حال منع سیگار کشیدن می‌کند، طبیعی است، اگر کسی به حرفش اعتنا نکند، رضاخان وقتی که با ( دست‌سفیر برسریر شد )<sup>۱</sup> غیر از یک مادیان پیروزین و برگ‌مربوطه چیزی نداشت. وقتی که طی چند سال وسعت املاک و خالصجات سلطنتی به یک سوم مساحت اراضی مزروعی می‌رسد و حساب‌های بانک‌های خارجی ایشان لبریز می‌شود، این فقط دو راه می‌تواند داشته باشد. یکی معجزه که از آدم جلنبوری مثل رضاخان ساخته نبود و خودش هم هرگز ادعای پیغمبری نکرد و یکی هم غارتگری که در این رشته استاد بود. خوب وقتی که دیکتاتور قدر قدرت قسوی شوکت با چنین سرعتی به دزدی و غارت اموال مردم محروم و خزانه مملکت اقدام می‌کند، اطرافیان و عمله واکسره او دیگر حد و مرزی را نخواهند شناخت و به پیروی از پدرتاجدار خود، هر درختی را از بیخ و هر مرغی را به سیخ خواهند کشید.

حالا از دوستی خبر پیدا کردم که جناب ل... در دیار فرنگ بساط ملک‌التجاری را گسترده و باهم شیرهای گرامی جمع

۱- فریدون توللی تاریخ زندگی رضاخان را در این رباعی خلاصه کرده است.

شربودی و رفته رفته شیرت کردند  
خلعت بنمودند و اسیرت کردند  
با دست سفیر، برسریرت کردند  
جانت بگیرفتند و کبیرت کردند